

مِنِ كوچك، كوچك، كوچك در رويايِ رويِ با مردانِ بزرگ، بزرگ، بزرگ

تاكسی‌سواری تا بهار



بهار در بهار پرکشید

محمدتقی پسر میرزا محمداکظم صبورى، پاييز به دنيا آمد. در طول زندگى شصت و چهارساله‌اش شد ملك‌الشعراى بهار. جوژوى بود، سياست‌مدار، شاعر و روزنامه‌نگار. كتاب‌هايش حاصلِ آن عمر پرچالش و پرفرازونشينش بود و روزنامه نوپهار در اتفاقات آن روزگار بسيار موثر افتاد. بهار در دومين ماه بهار رخت از دنيا بريست و گورستان ظهيرالدوله خانه ابدى‌اش شد.

داد زدم: «آقا! آقا! تاكسى». دستى تكان داد و تاكسى كنار ما ايستاد. بى‌آنكه به چك وچانه‌زدن اينها گوش بدهم، تمام حواسم را سپردم به ماشين كوچكى كه كنار ما ايستاده بود. گلگريهايش سفيد بودند و اتاقش مشكى. نو نبود اما برق مى‌زد. دستم را گذاشته بودم روى گلگريش، چون اولين‌بارى بود كه به يك ماشين دست مى‌كشيدم كه پدرم گفت: «برو بشين». گفتم: «نه! شما اول بشنيند، من جلو مى‌شينم». خودش رفت و تو و دست مرا گرفت كنارش نشاند. من ايستادم خيره به راننده. فرمان را مى‌چرخاند، دنده عوض مى‌كرد و غرقه‌هاى جلويش تكان مى‌خوردند. غرق در دنياى خودم بودم كه ايستاد و پياده شديم.

پدرم راه افتاد و من دنبالش، تا كنار يك در چوبى بزرگ مثل در گاراژ ايستاد. رقيتم تو. توى يك حياط بزرگ پر از درخت و گل. از شش، هفت پله كه كنار هر كدام يك گلدان شمع‌دانى يا لاله‌عباسى گذاشته بود، رقيتم بالاى ايوانى كه به نظرم نيم‌دايره يا نيم‌بيضى بود با چند تا ستون گرد سفيد. از همان ايوان رقيتم توى يك اتاق بزرگ زير آفتاب پاييزى. مردى لاغر بين مشتى كتاب و كاغذ نشسته بود و چيز مى‌نوشت. سلام كرديم. پدرم نگذاشت بلند شود. دستش را بوسيد و روبه‌رويش نشست و من كمى دورتر. صورتى كشيده و سفيد داشت. شب‌كلاهى بر سر و عييك درشت دورسياهى بر چشم. كمى پيتر از پدرم مى‌نمود. اخموت‌ر و بداخلاق‌تر. جواب سلامم را نداد كه هيچ، حتى نيم‌نگاهى هم به من نينداخت. گويى مرا نمى‌بيند. پيراهن و زيرشلوارى سبيد تميزى بر تن و عباى نازك سياهى روى دوش‌هاى لاغرش انداخته بود. كمى بعد برايمان چاي آوردند. توى استكان‌هاى

در جست‌وجوى دفتر روزنامه نوپهار در كوچه‌پس كوچه‌هاى تهران

نوپهار در لاله‌زار

نوپهار چاپ و منتشر مى‌شد. سراغ سالخوردگان خيابان

مى‌رويم تا شايد بتوانيم در پاى كوچه‌ها را در ذهن آنها جست‌وجو كنيم. حاج‌مهدى، صاحب مغازه دودره سر كوچه گودرزى مى‌گويد شصت، هفتاد سال است كه در اين خيابان كاسبى مى‌كند، اما هرگز اسم كوچه‌اى به اسم حاج‌باقر به گوشش نخورده است. حاج‌مهدى مى‌گويد يك جاى اين نشانى ايراد دارد.

كوچه‌هاى خيابان لاله‌زار چندان بلند و تودرتو نيستند، اما هركدام را كه به آخر برسى تنها دالان‌ها و پاساژهاىي نصيب مى‌شود كه زير انبوه لامپ‌ها و چراغ‌ها و سيم‌ها كم شده‌اند. يچىي چراغ‌چى انگشت‌هاى دستش را مى‌شارد؛ ببينيد اينجا چندين كوچه قديمى دارد. يكي باربد، يكي كوچه ملى و البته كوچه اتحاديه و كوچه مجمر، مگر اينكه يكي از اين كوچه‌ها قبلا اسمش حاج‌باقر بوده باشد كه بعيد مى‌دانم. بيشتر بگريدب شايد در پس‌كوچه‌ها نشانى پيدا كنيد. دكان‌هاى لاله‌زار اين اول سالى شلوع به نظر مى‌رسد، باربرها و كاسب‌ها سر در كار خود دارند. نشانى‌ها روشن نيست.

كداميك از اين كوچه‌ها مى‌توانست كوچه حاج‌باقر باشد. ملك‌الشعرا جلوى كداميك از اين كوچه‌ها مى‌ايستاده و راه خود را كج مى‌كرده. وارد كداميك از اين راه‌پله‌هاى قديمى مى‌شده. كدام يك از اين ساختمان‌ها دفتر اين نشريه بوده. دفترى كه ابتدا

برگشت را پياده آمديم. پدرم جلوجلولى رفت و تند، من دنبالش تقريبا مى‌دويدم. سر چهارراه آب سردار كه رسيديم، گفت: «برو خانه. بلدى؟» گفتم: «آره بلدم» و بدو خودم را رساندم به خانه. غروب شده بود و مادرم داشت براى شام، ككش مى‌سايد. پرسيد: «با پندرت كجا رفتى؟» جواب دادم: «رقيتم خونه به آقاى خيلى مهمى. يه خونه بزرگ داشت پر از گل و درخت. كfter داشت كه بهشون دونه مى‌داد.»

–خوب كى بود؟»

–نمى‌دونم؛ گمونم وزير يا وكيل بود. يكم بداخلاق. اخماش توهم بود. اما به من گفت از چشم‌هايم هوش مى‌بارد. من باهوشم!» مادرم لحظه‌اى دست از ككش سايبدين برداشت. نگاه غريبانه‌اى به من انداخت و پرسيد: «يه تو گفت باهوشى؟ اونم حتما يكي بوده مث بابات. دوستاشم مثل خودشن. خدا نجار نيست اما در و تخته رو خوب بهم ميندازه!»

پنج، شش سال بعد، سال ۱۳۳۰ من كلاس سوم دبستان بودم؛ اوایل اردیبهشت و دم امتحان‌های آخر سال. توی بالکن خانه‌مان روی کتاب قوز کرده بودم. مادرم داشت وصله شلوارم را می‌دوخت كه پرويز، برادر بزرگم آمد. روى يقه كتش يك روبان سياه زده بود. لبه بالكن نشست. يك روزنامه «بسوى آينده» از جيبش درآمد و شروع كرد به خواندن. كمى بعد رو به مادرم كرد و گفت: «حيف شد. بهارم مُرد». مادرم جواب داد: «آره سه روز پيش سكته كرد. بينم چى نوشتن» و روزنامه را از پرويز گرفت. من نيم‌نگاهى انداختم. عكس بهار را با آن چهره دراز و پيشانى بلند، عييك دورسياه و ليخندى كوتاه انداخته بودند. كت و شلوار پوشيده و كراوات زده با موهائى كمپشت كه شانه زده بود؛ تا چشم انداختم شناختمش. گفتم: «اين همين آقاىي كه به من گفت از چشم‌هايش هوش مى‌بارد. من ديدمش». پرويز گفت: «برو اسى! برو درستو بخون، تو رو چه به استاد بهار».

–به خدا خودش بود. خود خودش. همين عييك را زده بوده.

– «برو بچه، برو تو رو چه به بزرگا! كم دروخ بگو». جروپيحث ما بالا گرفت. بالاخره مادرم گفت: «نه راست مى‌كه. چهار، پنج سال پيش به روز ميرن خونه استاد بهار. بهش مى‌كه چه باهوشى! ما كه تو اين ده سال جز بى‌هوشى چيزى ازش نديديم... اكه باهوش بود، من هر روز با اين چشم‌اى كورمگرويم مجبور نبودم سر زانوئى شلوار پارشو وصله كنم... برا دلخوش‌كنكش گفته، اينم باورش شده...».

۲۰، ۱۰ سال بعد، زمانى كه در اداره باستان‌شناسى كار مى‌كردم، بيشتر روزها سروده استاد بهار را بر سردر موزه مى‌خواندم. سروده‌اى محكم با يك ماده تاريخ از زير عييك به من نگاه مى‌كرد. نگاهى بانفوذ و ليخندى كوتاه و كمى تلخ بر گوشه لب‌هاى نازكش مى‌نشست. پدرم به حرف‌ها و شعرهاى كه مى‌خواند گوش مى‌سپرد و آرام و شمرده جواب مى‌داد– آنچه كه خيلى كم اين‌گونه بود– همان‌طور كه قدم مى‌زدند به پدرم گفت: «حبيب! اسم پستر چيه؟»

– اسماعيل.
• اسماعيل!
به طرف من آمد. كمى خم شد، عييك از چشم برداشت و خيره نگريست. ليخندى زد و گفت: «هوش از چشم‌هايش مى‌بارد!» اين بهترين، نخستين و آخرين تعريفى بود كه از من شد و ديگر هيچ‌كس هيچ نگفت. وقتى مى‌خواستيم برويم، نه به من نگاهى انداخت و نه جواب خداحافظى‌ام را داد. اما من به دو چيز مى‌انديشيدم: «باز سوار تاكسى مى‌شويم و من باهوشم!».

مختلف روزنامه نوپهار كه گاهى به صورت هفته‌نامه

چاپ مى‌شد در كوچه‌هاى همين خيابان منتشر و توزيع مى‌شد. مخصوصا محل اداره نوپهار در دوره سوم حتما در اين خيابان بوده است.

«دوره سوم نوپهار تهران، پس از رفع توقیف نوپهار،

با هيات مجرب و حرفه‌اى مركب از افرادى چون يحيى سميعيان، سعيد نفيسى و... به صورت سه شماره در هفته از ۱۰ تا ۲۲ آسفند ۱۲۹۶ منتشر مى‌شود و سرمقاله، اوضاع داخله، تلگراف‌هاى خصوصى، حوادث خارجى، مطبوعات خارجه، گوناگون و ادب مطالب آن را تشكيل مى‌دهند. آدرس محل اداره در خيابان لاله‌زار بود. نوپهار دوره سوم را مطبعه بوسفور باويزگى‌هاى دوره پيش چاپ مى‌كند. روزنامه در برخى شماره‌ها با گراور چاپ مى‌شود. آخرين شماره اين دوره در ۲۲ آسفند ۱۲۹۶ منتشر مى‌شود. دولت حسن مستوفى‌الممالك در فروردين ۱۲۹۷ تمام روزنامه‌ها را جز ايران توقيف دسته‌جمعى مى‌كند و نوپهار نيمى‌تواند به انتشار خود ادامه دهد- در شماره ۵۰ متوقف مى‌ماند. دوره سوم روزنامه نوپهار تهران مجموعا در ۵۰ شماره (ش.م ۳۴۸) به سرانجام مى‌رسد».

اينها گزارش‌هاىي است كه تاريخ‌نگاران مى‌دهند اما خرده‌تاريخ لاله‌زار ميان عمده‌فروشى‌هاى لامپ‌ها كم شده و بعضى كوچه‌هايش لاله‌اى پاساژهاى چندطبقه فرو رفته‌اند. از بهار و روزنامه‌اش نوپهار كه عمرش به گل‌هاى بهارى مى‌مانست ديگر در اين خيابان خبرى نيست. شايد اگر صداى باربرها را كنار بزنيم بشنود صداى كودكانى را شنيد كه از زمان‌هاى دور ميان خيابانى كم‌مقدار تيره‌اى روزنامه نوپهار را فریاد مى‌کردند.

زاویه

در جستجو

مرغ سحرنااله سرکن

خانه ملك‌الشعراى بهار كه عمرى به اندازه شعر بهار دارد، هيچ‌كه نداشته باشد، خاطره‌اى دارد از حضور يكى از بزرگ‌ترين و مهم‌ترين چهره‌هاى ادبيات فارسى كه دين او هنوز بر گردن زبان فارسى هست و اگرچه مردم همراه با «مرغ سحر» او ناله مى‌كنند و به ابهت «ديو سفيد پاى در بند»ش مى‌نازند، اما سهم فراموشى را هم نمى‌شود نادیده گرفت از زندگى گراني‌زده آدم‌ها در اين شهر دودگرفته.

خانه ۷۰ساله بهار تا سال ۸۵، لاقال اينارى بود براى سازمان اسناد و كتابخانه ملى ايران تا جايى باشد براى لوازم ادارى فرسوده كارمندها، اما يكي، دو سال است كه شايعاتى مبنى بر فروش اين دست به دست در شبكه هاى اجتماعى مى‌چرخد و حتى حرف بر سر اين است كه اصولا مسئوليت نگهدارى از اين‌خانه با كيست؟ آيا سازمان ميراث‌فرهنگى كه اين‌خانه را ثبت كرده، خودش بايد براى حفاظت از آن تلاش كند يا مالك جديدِ احتمالى؟ ميراث‌فرهنگى تهران هم حرفى بيش از اين نمى‌تواند داشته باشد. معاون اين اداره درنهایت به اين نقل‌قول مى‌رسد كه سازمان ميراث‌فرهنگى نخواهد گذاشت شهردارى مجوز تخریب و بازسازی این بنا را صادر کند و این البته تنها كارى است كه از عهده اين سازمان برمى‌آيد.

در كتاب «سيك‌شناسى»، شميسا، خاطره‌اى دارد از ملك‌الشعراى بهار كه درباره تصحيح ذوقى است. مى‌گويند ملك‌الشعرا واژه‌اى را در يك بيت از شاعرى نه‌چندان مشهور، تصحيح ذوقى مى‌كند اما به او خرده مى‌گيرند كه چرا بدون آنكه از آن شاعر، منبعى مکتوب در دسترس باشد اين‌چنين به ذوق خود اعتماد كرده و آن واژه را جايگزین کرده است. استاد با صبورى جواب مى‌دهد اگر من كلمه‌اى در شعرى به سبك خراسانى را تصحيح كردم، حداقل ۱۰ هزار بيت شعر از سبك خراسانى در حافظه دارم و حداقل ۱۰ هزار بيت در همين سبك سروده‌ام! بعدها كه مجتبى مینوی، نسخه‌هاى رسمى آن شاعر را ارانه مى‌كند، آنها كه گمان بد به ملك‌الشعرا برده بودند، درمى‌يابند واژه انتخاب‌شده از سوى استاد، همان واژه‌اى است كه در متن اصلى هم بوده است!

استاد كه روزى با ذوق خود، ادبيات فارسى كهـن را از نابودى نجات داد، حالا خانه‌اى براى تهران به يادگار گذاشته كه سرانجام

پرشانى داشته و بعيد هم نيست تا چندى ديگر به يكي از پاساژهاى مهم لباس‌فروشى همان راسته بدل شود، اما انگار پيش از آنكه خانه‌اش رو به ويرانى برود، اين خود شعر و شاعرى اوست كه از خاطر مردم پاك شده اگرچه دختر آن شاعر اين استدلال

«شرق» را رد مى‌كند و مى‌گويد: «اتفاقا بهار از شاعرانى است كه مردم او را خوب مى‌شناسند. ممكن است شما چون جوان هستيد او را به‌خوبى نشانسيد، اما بهار از اولين كتاب‌هاى مدرسه، با هر ايرانى هست چون بعد از فردوسى، بيشترين شعر را در وصف ايران داشته است. بهار ايرانى است و او را همه ايران مى‌شناسد». خانم بهار تاثير مى‌كند خانه مورد مناقشه امروز، منزل اصلى بهار نيست، چراكه آن خانه مدت‌ها پيش خراب شده و اين ملك، خانه‌اى است كه بهار در دوره‌اى آن را در بخشى از باغ ساخته و تا از اجاره آن در روزهاى بسترى در بيمارستان، كم‌خرج خانواده را

تامين كند. اين موضوعى است كه سيداگمت محيط‌طباطبايى مى‌كند. سوراخ‌هاى ايران كارشنكى مى‌كند. ساده‌لوحان گمان مى‌كنند كه كار ايران به مظفريت يك سلسله سياسى (حزب اعتدال) و معدوم‌شدن يك جمعيت سياسى ديگر (حزب دموكرات) اصلاح شده و رو به طرف اصلاحات خواهد رفت اما خبر ندارند كه همين مسئله يگانه سبب بدبختى و فلاكت ايران خواهد شد. حال بايد بار ديگر پرسيد آيا مرگ روزنامه‌نگارى ايران رسيده است؟ روزگار بى‌روزي است.

دریچه

تاریخ حکایت دیگری دارد

آیا مرگ روزنامه‌نگاری ایران فرارسیده؟



فاطمه علی‌اصغر

روزگار بى‌روزی است، نه‌تنها براى عشق به آدمى كه با مرگ «ستايش» و شكتهج «اعظم» نشان از واقعه‌اى بزرگ مى‌دهد، بلكه براى روزنامه‌نگاران عاشقش هم. مجله‌هاى چاپى اگر رنگ‌وبويى از فلسفه و ادبيات و مسائل اجتماعى و سياست داشته باشند، ديگر در سبد خانوار جا نمى‌گيرند و مؤسس آن را ورشكست مى‌كنند، اگر نه كه بايد زرد باشد و پر از تبليغات و اينكه چگونه آريش كنيد، كجا پروتـز كنيد و از اين مقولات، با درنهایت حامى دولتي داشته باشند و مى‌شوند، مجلات بى‌اثر. مجلاتى كه تنها منجر به قطع درختان مى‌شوند و براى جامعه مضرتن نه مفيد. چندتابى روزنامه هم هست كه به‌سختى دست‌وپا مى‌زنند در اين آشفته‌بازار. امروزه رسالت روزنگاران وارونه شده؛ انتقادكردن حكم خلاف دارد و آب‌ريختن در آسياب دولپسان. آيا ادامه‌دادن در اين شرايط درست است؟ اين تنگناها آيا مختص زمانه ماست؟ مرور كتاب «تاريخ سانسور در مطبوعات ايران» و «تاريخ احزاب سياسى»، حكایت ديگرى را بازگو مى‌كند. گويى اين شرايط دشوار، پيشينه تاريخى دارد در ايران. به ياد ملك‌الشعراى بهار، كافى است. در ميان سطور اين كتاب كاهى دنبال روزنامه «نوپهار» گشت و مشقات مديرمسئول و سردبير آن را دوباره خواند.

روزنامه نوپهار، به همت ملك‌الشعراى بهار و با هدايت حيدرخان عمواغلى در سال ۱۳۲۸ هجرى قمرى به زیر چاپ رفت و سخنگوی دموکرات‌ها در خراسان شد و به ترویج آزادی و طرد استعمار و خودكامی پرداخت.

افزون بر نوپهار، روزنامه‌هاى معروف خراسان، خورشيد و طوس نيز انتشار يافت و همراه با ديگر جرايد آن سامان، آزادى قلم را ارج گذارد اما نوپهار بيش از همه مورد‌خشم بود. بهار در تاريخ احزاب سياسى مى‌نويسد: «دولت تزار كه در ايران از مستبدان حمايت مى‌كرد و در خراسان قوايى وارد كرده بود. دموكرات‌ها هم منظور روس‌ها بودند. روش روزنامه نوپهار مخالف با بقاى قواى روسيه در ايران و مخاصمه با سياست آن دولت بود...».

روزنامه نوپهار امرا خيلى زود تجربه تلخ توقيف را چشيد: «نيرومندى نوپهار، باعث شد تا با شكايـت سفارت روسيه تزارى در تهران، وزارت امور خارجه، امر به توقيف آن دهد».

مسئله اما مقاومت ملك‌الشعراست: «بااين حال ملك‌الشعرا مبارزه را رها نكرد و بيدرنك «تازه‌بهار» را جايگزین نوپهار ساخت و بى‌پروا رسالت ميهن‌دوستى و آزاداندیشى خود را ادامه داد و مقالات سيدالذخنى بر ضد مداخلات دولت تزار درج كرد. اين مبارزه قلمى نيز ديرى ناپايد و در محرم ۱۳۳۵ هجرى قمرى به دستور وثوق‌الدوله، وزير امور خارجه، حكومت خراسان «تازه‌بهار» را توقيف كرد و همراه با ۹ نفر ديگر از رهبران و اعضاى حزب دموكرات خراسان به تهران تبعيد شدند». تازه‌بهار تا شماره نهم منتشر شد.



وضع آزادى مطبوعات بر اين منوال بود. در آن زمان دوران تاريخى بر نرسريات ايران حاكم بود اما بهار باز هم نااميد نشد: «او همراه تنى چند از كوشندگان دموكرات كه به حال تبعيد در تهران و قم به سر مى‌برند، در سال ۱۳۳۲ هجرى قمرى موفق شدند بار ديگر به خراسان بيابند تا انتشار دوباره نوپهار در فضاى تاريك كشور، ركود مطبوعاتى و سياسى را برهم زند و آزادى قلم را تداوم بخشد». بهار در احزاب سياسى مى‌نويسد: «... با هزار زحمت به مشهد مراجعه كردم. حزب را ديدم در حال خودم. جرايد در حال توقيف و رقفا بدون حرارت و اميد در پى كسب‌وكار خود ولى من خسته نبودم و اگر در سياست به روى من بسته بود، ابواب مبارزات اجتماعى و اخلاقى باز بود، لذا نوپهار را بار ديگر با جلب مرحوم نيرالدوله والى، دابر كردم... در بادى امر، قونسول روس جلوى مرا به شدت گرفت. اما به او فهمانيدم كه من در سياست چيزى نخواهم نوشت و دموكرات‌ها قبايى نخواهند كرد و او متقاعد شد. يك سال كار كردم. تكفيرم كردند. آزارم دادند... تا جنگ بين‌الملل. در همين احوال انتخابات دوره سوم مجلس شوراى ملى ۱۳۳۲ در خراسان آغاز و پايان يافت و من به وكالت مجلس انتخاب شدم. روزنامه نوپهار باز از طرف دو قونسول خانه روس و انگليس كه هر دو در جنگ شركت داشتند، توقيف گرديد و من به تهران از راه روسيه عزيمت كردم. در كشورى اعتبارنامه من به جرم استشهادهائى ملانمايان مشهد و خصومت آخوندهاى مجلس، در بيغوله مخالفت در افتاد و بعد از شش ماه به زحمت از چاله در آمد و قبول گرديد».

به اين ترتيب در اواخر دوران نايب‌السلطنكى ناصرالملك، دموكرات‌ها، برخلاف تهران، در خراسان، همچنان فعاليت داشتند و روزنامه نوپهار كه تواناست بود انتشار خود را از سر گريد، بى‌پروا از حضور سپاهيان روسى و اوضاع سياسى كشور و انحراف جنبش ملى مشروطه‌خواهى به دست سازش‌كاران وابسته، فرياد مى‌زند: «آن دستى كه انقلاب ايران را خنثى گذاشت، آن دستى كه زعما و قهرمانان انقلاب را نابود مضمحل ساخت، آن دستى كه سه سال ما را از نعمت مشروطه محروم داشته و هنوز هم دارد به رغم آزوى سياسيون ايران كارشنكى مى‌كند. ساده‌لوحان گمان مى‌كنند كه كار ايران به مظفريت يك سلسله سياسى (حزب اعتدال) و معدوم‌شدن يك جمعيت سياسى ديگر (حزب دموكرات) اصلاح شده و رو به طرف اصلاحات خواهد رفت اما خبر ندارند كه همين مسئله يگانه سبب بدبختى و فلاكت ايران خواهد شد. حال بايد بار ديگر پرسيد آيا مرگ روزنامه‌نگارى ايران رسيده است؟ روزگار بى‌روزي است.